

خاطره/ تسخیر لانه جاسوسی

۴ آذر ۱۳۹۳ ساعت ۱۷:۴۷

خانم ملیحه نیشابوری در سال ۱۳۵۸ دانشجوی دانشگاه ملی (شهید بهشتی) بود. او که از معدود دانشجویان چادری دانشگاه پیش از انقلاب بود سری پرشور و خاطراتی دلنشین از دوران دانشجویی تسخیر لانه جاسوسی دارد.

همان شب اول برای بچه‌ها کارت آماده کردند تا رفت و آمدها کنترل شود. تا مدتی از در جنوب فقط رفت و آمد می‌شد تا این که فشار جمعیت که زیاد شد کم‌کم به حدی رسید که چهار طرف سفارت مردم پر بودند. این طور که می‌شنیدم می‌گفتند حتی گروه‌های سیاسی می‌آمدند و تبلیغات خودشان را می‌کردند. مجاهدین (منافقین) می‌آمدند و می‌گفتند: ما در مبارزات ضدامپریالیستی با شما همراه هستیم، بگذارید ما هم بیاییم داخل. چپی‌ها می‌آمدند اما بچه‌ها می‌گفتند نه. هر کس هم می‌گفت دانشجویان پیرو خط امام می‌گفتیم: نه، تنها «دانشجویان مسلمان پیرو خط امام».

مسئولیت پاس‌ها با بچه‌های عملیات بود. یادم هست شهید وزوایی همیشه پست دم در جنوبی بود. بعد که در جنوبی بسته شد. در شمالی باز شد برای رفت و آمد بچه‌ها دسته‌بندی‌ها که شد و کارت‌ها هم صادر شد پست‌ها مشخص شد و ساعت‌ها هم مشخص شد که مثلاً ما باید در روز ۵ ساعت پاس بدهیم. بچه‌های شورا می‌بایست ۲ ساعت پاس بدهند. پاس شب هم داشتیم اما اعضای شورا چنین چیزی نداشتند. کم‌کم برایمان سلاح هم آوردند. تا قبل از آن من اسلحه دست نگرفته بودم. ۳ آوردند و توضیح دادند که چطور باز و بسته می‌شود و توضیحات دیگر. بعد هم گفتند برای این که غریبه داخل نشود هر شب یک اسم رمز می‌گذاریم و به نماینده‌ها اعلام می‌کنیم. آنها هم به بقیه بگویند. به ما آموزش می‌دادند که هر کس در هنگام نگهبانی نزدیکمان شد باید بگوئیم ایست، بعد اسم رمز را از او بپرسیم. اگر درست گفت اجازه می‌دهید رد بشود. روز دوم یا سوم بود من پاس جنگل داشتم.

یک روز شهید ورامینی به من گفت: خواهر! ما سر پاس جنگل مشکل داریم این دفعه را شما بروید؛ آنجا نزدیک در جنوب شرقی سمت چهارراه مفتوح بود. رفتم پست جنگل و بچه‌های عملیات راهنماییم کردند که چه بکنم. اینها رفتند و من تنها بودم. دم غروب

بود دیدم از آن جلو دو نفر به سمتم می آیند - بعدها فهمیدم آنها جزو ضربت عملیات بودند- هرچه گفتم ایست، انگار متوجه نمی شدند و باز جلو می آمدند. مجدد گفتم: اسم رمز؟ اما باز می آمدند اسلحه را مسلح کردم. دیگه روبه روی همدیگر رسیده بودیم. آمدند جلو و یکی از آنها کلت را جلوی من گرفت و گفت: دست ها بالا. منم در جوابش گفتم: دست های خودت بالا. گفت: می زنی ها. منم گفتم: می زنی. سلاح را از روی تکتیر درآوردم و روی رگبار گذاشتم. به او هم گفتم: اگر تو شلیک کنی یک تیر است اما من شلیک کنم یک خشاب خالی می شود. در دلم هم می گفتم قیافه های شان بچه مسلمونی است. دومرتبه گفت: نمی اندازی؟ گفتم: نمی اندازم. یک دفعه دیدم که چهره هاشان عوض شد و خودشان را معرفی کردند و گفتند: خواهر خیلی متشکر، قبل از شما هر کس با او چنین برخوردی کردیم، می ترسیدند و یکی دو نفر هم فرار کردند. شب های اول ما خیلی استرس داشتیم چون همش احتمال می دادیم امریکایی ها برای آزاد کردن گروگان ها به آنجا بیایند. اطراف درهای لانه چاه بود که بچه ها درش را برداشتند و داخل آن رفتند. یکی از آن چاهها به کلیسای آن طرف چهارراه ختم می شد.

دیدار با حضرت امام(ره)

زمانی که حاج احمد آقا به لانه می آمدند بچه ها خیلی زیاد جلوی ایشان نمی رفتند فکر می کردند شاید زشت باشد. اگر به او سلام می کردیم یا خود احمد آقا حس می کرد که کسی از ایشان سؤال دارد حتماً جلو می آمدند و صحبت می کردند. یک روز سلام و علیک کردم و من به ایشان گفتم: احمد آقا، این درست است که آدم دانشجوی مسلمان پیرو خط امام باشد اما امام را ندیده باشد؟ تا آن زمان هر وقت برای دیدار با امام قرعه کشی بود اسم من در نیامده بود. این داغ خیلی برای من سنگین شده بود. احمد آقا گفت: ایشان حالشان مساعد نیست و اصلاً ملاقات حضوری ندارند اما اگر می توانی فردا ۳-۴ نفری بیایید جماران من هماهنگ می کنم. اما شما این جریان را برای کسی نگو. من هم اشتباه کردم و به چند نفر از بچه ها که تا حالا به دیدار امام نرفته بودند جریان را گفتم. یکی از آنها خانم روشندل بود. قرار نبود کس دیگری جریان را بداند. فردا صبح رفتم به مسئولین عملیات گفتم: من می خواهم امروز پاسم را عوض کنم.

مسئول پاس بخش گفت: می خواهی بروی دیدن امام؟! من برق از چشمانم پرید. گفتم: چه طور؟ گفت: اکثر خواهرها امروز آمدند پاس های خودشان را لغو کردند و گفته اند می خواهیم برویم دیدن امام، ما که همچین برنامه ای نداشتیم. گفتم: من نمی دانم چه خبر است ولی من کار دارم و باید بروم. وقتی رفتم بیرون، دیدم آن دو نفری که با هم قرار گذاشته بودیم تا به دیدن امام برویم یک مینی بوس را خبر کرده اند. حتی به خانواده های شان هم گفته بودند. من دل توی دلم نبود. به خودم می گفتم با این جمعیت دیگر ما را راه نمی دهند.

نزدیکی محل سکونت حضرت امام رسیدیم. دژبان جلوی ماشین را گرفت و پرسید: کجا می‌روید؟ گفتم: با حاج احمد هماهنگ شده برای دیدار امام آمده ایم. به ایشان بگویید خواهرهای پیرو خط امام آمده‌اند. وقتی احمد آقا خبردار شد و آمد. تا نگاهی به جمعیت انداخت رو کرد به من و گفت: خواهر! این همه آدم برای چی آوردید؟ گفتم: به جان امام من فقط به دو نفر گفته بودم. حاج احمد آقا گفتند: امام حالشان خوب نیست به همین دلیل بی‌سروصدا می‌روید ایشان را می‌بینید و برمی‌گردید، صحبت هم نمی‌کنید. دوربین هم نیاورید امام دوست ندارد عکس بگیرند.

من یواشکی دوربین را با خودم بردم، با خودم گفتم اما فلاش نمی‌زنم که ایشان متوجه شوند. اولین نفر وارد اتاق حضرت امام شدم. ایشان روی تخت دراز کشیده بودند و از این پارچه‌های یزدی رویشان کشیده بودند. کلاه عرفیچین هم روی سرشان بود. قبل از این همیشه با خودم می‌گفتم: یعنی چی که هر کسی می‌رود دیدن امام گریه می‌کند، مگر امام گریه دارد؟ حتی شنیده بودم که ضدانقلاب مسخره می‌کرد و می‌گفت: اینها امام‌شان روضه می‌خواند و آنها گریه می‌کنند. با همین رویکرد به دیدن ایشان رفتم. اما نمی‌دانم چه شد، همین که نگاهم به صورت ایشان افتاد اشک از چشمانم سرازیر شد. امام لبخند می‌زدند. یاد دوربین افتادم، هرچه سعی کردم در آن یک ربع که پیش امام عکس بیندازم نشد که نشد. یاد حرف حاج احمد آقا افتادم؛ امام راضی نیست کسی از ایشان عکس بگیرد.

منبع:

کتاب تاریخ شفاهی دانشجویان پیرو خط امام (دانشجویان و گروه‌گانه‌ها)، انتشارات موسسه فرهنگی هنری و انتشارات مرکز اسناد

آدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/۲۰۲۵۹/خاطرہ-تسخیر>